

## هفت پیکر

نوشته : ژان ریپکا ، استاد دانشگاه شارل چهارم پراگ (چکواکی)  
مترجم : الله شکر اسداللهی تجرق

در میان ادبیاتهای ملل اسلامی، ادبیات فارسی به لحاظ شعر خود از شهرت فراوانی برخوردار است. اعراب و ترکان نیز استادان بزرگی در زمینه ادبیات دارند، اما در ایران روابط شعر با مردم و ملت خود بسیار عمیق تر از سایر نقاط جهان میباشد. بطوریکه هر ایرانی از ذوق هنری گستردهای برخوردار است. اگر هنرهای تجسمی اسلام در ردیف شاخصترین هنرهای جهان قرار میگیرند، این امر پیش از هر چیزی در سایه بنوع ایرانی میسر شده است. حتی میتوانم بگویم که ایرانیان تا اندازه ای فرانسویان شرق هستند. ابداع ادبی و هنری هر دو ملت بطوریکسان وسعت و ارزش والائی را ارائه می دهد. آئین سخنوری نشانه مشخصه ای از قریحه مردم "گل" می باشد. اما بیان این مطلب در مورد ایران نمیتوان حق مطلب را ادا کرد. متأسفانه از زندگی حقیقی مردم فرانسه اطلاع کافی ندارم تا بتوانم نشان دهم تا چه اندازه شعر در مردم نفوذ داشته و تا چه حد به تنهایی جزو متعلقات نبوده و سرور و شادمانی و قوت روزمره عامه مردم و روشنفکران میباشد. با وجود این بیم آن دارم که اروپا در خصوص ستایش شعر نسبت به ایران فاصله بسیاری داشته باشد. می خواستم

---

\* - عضویات علمی گروه آموزشی زبان و ادبیات فرانسه دانشگاه تبریز

۱- نام سابق کشور فرانسه بود.

بگویم اشتیاق به واقعیت، مردم اروپا را آزرده کرده است. بخاطر می‌ورم هنگامی را که با شک و تردید روابط یگانه‌ای را در مورد جذابیت می‌پذیرفتند. جذابیتی که یک فرد ایرانی خواهناخواه به هنگام نوازش نسیم‌غنا و حماسه در برابر آن سرتسلیم‌فرودمی‌آورد. تکرار می‌کنم که هرگز این چنین تصور نمی‌کردم، اما تجربیات خاص خود مرا متقاعد کرد. واقعیت‌مرا این است که ایرانیان با صبری بی‌پایان به سخنرانیهای اندیشمندان‌ای که به افتخار هزاره، فردوسی در کنگره ایراد می‌شد، گوش‌فرا می‌دادند. آنان هنگامی که مدیحه‌های پیربغداد را می‌شنیدند و یا بر قطعه "آب‌آشامیدنی" در سخنارهای بوپایان ایران و همچنین بر ترجمه‌ای زم‌متنی در آن سالن وسیع‌گوش‌فرا می‌دادند، هوش‌آز سرشان می‌پریید. در حالی که شعر در غرب قسمت عمده‌ای از نیروی خود را از دست داده است اما یک ایرانی هنوز پایبند افسونگری شعر است. خواندن شعر در غرب یا به عنوان موردی از خیال‌پردازی آشفته محسوب می‌شده و یا برای عده معدودی از مردم به مثابه الزام و اجبار است. اما بالعکس شاعر در ایران مقامی والاتر از نامش دارد. اثرشار عرب به تمام مردم و به همه جوامع شادمانی می‌بخشد، حتی به آنان که خواندن و نوشتن نمی‌دانند، اینان علی‌رغم کارهای دشوار، با عمق جان خود برای بهره‌مندی از زیبایی شعر قریحه ملی را پاس می‌دارند. هر روز چندین نوبت از مقابل قهوه‌خانه‌ای می‌گذشتم، به هنگام غروب در میان این توده مردم فقیر جای سوزن انداختن نبود و افراد فروتنی که با آگاهی بیشتر در محفل نقال شاهنامه، فردوسی نشسته بودند و یا با عشق و ایمان به نغمه غزل‌های حافظ گوش‌فرا می‌دادند، مسلماً در چنین ساعتی به بوی زننده این مکان اعتنائی نمی‌کردند بلکه خود را به همسواران دوره‌اساطیری ایران در حال نبرد می‌یافتند و همواره دوست داشتند در کنار آنان باشند. این افراد محو غزل‌های غنائی شده بودند و این در حالی بود که اکثر آنها معنا و مفهوم اشعار را

نمی دانستند. با وجود آن روحشان را شیفته<sup>۴</sup> آن کرده و در فضای عالم قدس به پروا زدرا آمده بودند.

به همین سبب می‌خواهم خاطرنشان کنم که اگر ادبیات فارسی در خصوص آثار شعری موقعیت و الایی برای خود در میان ملل اسلامی یافته است به هیچ وجه این امر نمی‌تواند صورت اتفاق به خود بگیرد. نامهای درخشانی چون فردوسی، عمر خیام، سعدی و حافظ به خوبی بیانگر این واقعیت هستند که این شهرت تنها به یک منطقه<sup>۵</sup> خاصی محدود نمی‌شود، بلکه به صورت چشمگیری از مرزهای ایران پافراتر نهاده و حتی تمامی مرزهای اسلام را پشت سر گذاشته و در ادبیات جهان نیز نفوذ کرده است. بی‌اغراق باید گفت که شعرای دیگری نیز وجود دارند که دارای همان شان و شوکت بوده و شاید نامورتر از آنان نیز باشند. نظامی گنجوی موضوع بحث من می‌باشد و اوست که همواره مرا شیفته<sup>۶</sup> خود ساخته است. چنانکه نتوانم دست کم در چند جمله شما را با ادبیات پارسی آشنا سازم، به نظر می‌رسد که نظامی را در خلا<sup>۷</sup> کاملی به عزلت نشان داده‌ام. اما برای این کار لازم است که هزار و پانصد سال را در چند جمله خلاصه نمایم. از هخامنشیان حرفی به میان نمی‌آورم. سرزمین ایران تلخی تاخت و تازا سکندر را به خوبی چشیده است. هزار سال بعد از این فاجعه، ایران دوباره توسط اعراب اشغال شده است. اندکی بعد از وفات پیامبر (ص)، اعراب در اواسط قرن هفتم سرزمین ایران را به تصرف خود درآوردند. اسکندر فرهنگ عصر هخامنشی را نابود ساخته بود، اعراب نیز فرهنگ ساسانیان را ریشه کن کردند، اما بین این دو جریان تفاوت اساسی نهفته است که می‌بایست خاطرنشان سازم، اسکندر مقدونی به نابودی فرهنگ ایران پرداخت حال آنکه اعراب آئین اسلام را به ایرانیان عرضه داشتند قرآن تحول عمیقی در ایران به وجود آورد. بنوع ایرانی دره‌های تازه‌ای بر روی خود گشود. به نظر می‌رسد در همین دوره زبان پهلوی از میان رفته باشد. اما ماهیت ملت کهن سال همچنان پابرجا ماند.

در حالی که اندیشمندان بزرگ ایرانی رنگ و بوی عربی به خود می‌گیرند اما همواره سعی داشتند تا هرچیز "عربی" را به "پارسی" مبدل سازند. و این عمل به نوبه خود به لطف درخشش جهانی اسلام، خصیصه‌ای عالمگیر کسب نمود. در زمان حکومت اولین سلسله ملی ایران یعنی امرای سامانی، ادبیات نوپای پارسی خیلی زود پا به عرصه وجود گذاشت. بنا بر این آنچه که پس از این سکوت دو بیست ساله جلوه‌گر می‌شود، تفاوت محسوسی با گذشته دارد. قرن دهم شاه‌ظهر فردوسی است. وی به واسطه حماسه قهرمانی شاهنامه حسن و شادوده اخلاق خود را برای تاریخ ایران به ارمغان می‌آورد. در کنار اسامی متعدد نویسندگان که از اهمیت ثانوی برخوردارند، شعرای برجسته‌ای را می‌یابیم مانند نوری، نظامی، عطار، مولوی و سعدی. صرف نظر از دانشمندان چون ابن سینا، بیرونی، عمر خیام و غزالی ما تنها اسامی چند تن از شعرای بزرگ را خاطر نشان کردیم. ویرانگرانی چون چنگیز و تیمور لنگ، با آن همه خشونت خود، هرگز موفق به خاموش کردن این موج نشدند. چنانکه مشهورترین شعرپارسی یعنی شعر غنائی که با حافظ آغاز می‌شود و اندکی بعد اشعار راجا و دانه‌جامی هر دو متعلق به این دوره می‌باشند. انحطاط هنر شعری که اغلب در تاریخ ایران به چشم می‌خورد، در ادوار آشفته و هرج و مرج محسوس نبوده است، بلکه بالعکس این تنزل هنگامی آغاز گشت که سلسله "صفوی" پایه‌های دیکتاتوری سیاسی و مرکزیت کامل خود را در قرن شانزدهم و هفدهم مستحکم کرد. برخی از شعرا ترجیح دادند که ترک‌دیار رکنند و در خدمت دربار مغولان هندوستان باشند و یا در میهن خود قدرناشناخته باقی مانده و تأثیر خود را بر ادبیات ترک که با اشتیاق فراوان از هر دستاورد هندی و پارسی استقبال می‌کرد، اعمال نمایند. در قرن هیجده و نوزدهم شاه‌خیزش جدیدی هستیم، هرچند که این امر قطعاً پرتو بعدی غزت و افتخار زبانهای کهن می‌باشد. مکاتب سنتی به تدریج روبه تحلیل رفتند و اندکی بعد نفوذ فرهنگ اروپایی شروع

شد. نظامی کی بود؟ بیم دارم که مردم تنها ناموی را بشناسند. اگر نظامی هم مانند خیام و حافظ فیتز جرالذ "وگوتة" برای خود یافته بود، این چنین ناشناخته باقی نمی ماند. متأسفانه در ایران امروزه نیز شهرت نظامی از درخشش چندانیش که شایسته او باشد برخوردار نیست. به این امر ایمان دارم که بنوعی قادر است با عصر ما همساز باشد، اما این عصر ماست که نمی تواند وی را درک کند.

سیمرغ خاکسترمی شود و از آن خاکستر سیمرغی دیگر به پرواز درمی آید، اگر چه قدرش را به جانیا وردند اما این امر از ارج و مقام وی نمی کاهد. نظامی به لحاظ بزرگی مقامش گوی سبقت را از دیگران ربوده است. زیرا وی همزمان استاد حماسه بود و غزل، استاد معنا بود و صورت، عارفی بود که از ادراک انسانها لحظه ای نایستا دوهمانند آنان اندیشید. فیلسوفی ژرف اندیش، عزلت نشینی دور از دنیا و همچنین بنده صدیق الله بود. از زمانهای بسیار کهن تا به امروز هیچ ادیب پارسی نتوانسته این چنین پرشور محرمات و همچنین روابط مرد درقبال زن توجیه نماید. اکنون وی علی رغم بهام و دشواری آثارش که بعد از گذشت هفت صدسال همچنان طراوت و اصالت خود را حفظ کرده است، شاعر محبوب ما می باشد.

از حیات نظامی اندک چیزی بیش نمی دانم. اسناد معتبری گویای این مطلبند که وی در سال ۵۳۵ هجری (مصادف با ۱۱۴۱-۱۱۴۰ میلادی) در ماوراء قفقاز و در شهر گنجه چشم به جهان گشود. گاهسی ایرانیان محل تولد وی را به شهر قم که منطقه ای کاملاً ایرانی است نسبت می دهند. نظامی در ایام کودکی والدین خود را از دست می دهد و شاید این امر طینت وی را اندکی مکدر ساخته است. گوئی وی به این دنیایی که روح سوداگرانهاش بر همگان آشناست تعلق نداشته است

1- Fitz -Gerald

2- Goethe

نظامی یا رای آن را داشت اشعاری در مدح و ثنای امرای سرزمین و عصر خود بسراید. همچنین قادر بود سرودهای را بیا فریند که توان شعری آن همانند آهنگهای فرهنگدارغنون طنین بيفکند. امساوی برای اینکه بتواند دورا ز قصرشاهان زندگی خود را در شهر گنجه سپری سازد، تنها به اهدانا مه های آثار حماسی خود رضا می داد و هرگز تن به ذلت نمی ساخت و مدیحه سرائی را پیشه خود نمی ساخت. شاید دستاویز دیگری برای معشیت خود نمی یافت و اغلب محوزهد و عبادت و مطالعه می گشت. اگر بر فرهنگ شگرف وی پافشاری کنیم، سخن بس گزاف نگفته ایم. این امر در تمام آثار شعری وی جلوه گراست، آثاری که در آن، در مجاورت علم کلام و حکمت الهی اسلامی، می توان افکار عاریتی از فلسفه یونان و همچنین علوم و تتبع و پژوهش شگفت انگیز ادبی را با زیافت. همانگونه که حافظ از موطن خود شیراز با بیرون نهاد، نظامی نیز هرگز گنجه را ترک نگفت. هرگز به قصرشاهان پا نگذاشت مگر به دعوت امیری و در دربار نیز هر چند با احترام و اکرام پذیرفته می شد و شاهان به پای وی بر می خاستند، ولی همواره به اکراه به آنجا پا می نهاد. وی می گفت: خدمت به شاهان را نمی دانم و سعادت را جز به هنگام سحر که در برابر اله و به خاک می نهیم نمی دانم. ایمان ژرف و زهد و عبادت خالصانه و بی ریائی وی و به ویژه اخلاص هنرش جملگی در پیرامون وی انزوای تا بناکی می آفریدند. او شصت و سه سال و شش ماه از عمر خود را و با به عبادتی تمام حیاتش را در شهر گنجه سپری کرد و در سال ۱۲۰۳ میلادی چشم ز جهان فرو بست و در همان دیار نیز به خاک سپرده شد. آرامگاه وی همچنان در این شهر با برجاست. اگر آثار نظامی بی کم و کاست باقی می بود حدوداً "شامل پنجاه تا شصت هزار بیت می شد که با محاسبه ما به صد و بیست هزار مصرع می رسید. با وجود این به نظر می رسد که اشعار حماسی نظامی آثار غنائی وی را که جزء چند قطعه ای بیش نیست، تحت الشعاع قرار می دهد. اما این قطعات ساده نمایانگر یک گنجینه ادبی حقیقی می باشند.

از طرفی باقی ماندن این اشعار سرور و شادمانی به مـا می بخشد زیرا که با ملاحظه آن درمی یابیم که زمان در بلعیدن تما می آثار غنائی وی کامیاب نبوده است و از دیگر سوی تاسفی در مـا بر می انگیزد که این اشعار تا کنون دست نخورده باقی نمانده باشند . نبوغ شعر تغزلی وی نیز کمتر از اشعار حماسی اش نیست . اگر چه نظامی حیات خویش را وقف اشعار غنائی نمود ، با زافتخار و شوکت این شاعر نمی توان مدیون آن دانست . در ایران هر سبک ادبی استاد مسلمی برای خود دارد و استاد حماسه ، اساطیری بی هیچ تردیدی نظامی است این بخش از آثار ادبی وی که بیش از سی هزار بیت می باشد به صورت کاملی از گزند حوادث مصون مانده است ، اثر حماسی نظامی متشکل از پنج منظومه بزرگ می باشد . هر چند که این منظومه ها بعد از مرگش تحت عنوان "خمسه" گردآوری شده اند اما این اثر نخبه تنها در ایران بلکه در سراسر ممالک ترک زبان به عنوان یک الگوی حماسی برای شعرای بعدی به جا مانده است ، حتی در غرب نیز از زمان پتهون تا به امروز دوست دارند سؤفونیها را به نه بشمارند .

شیددا " برایم تاسف انگیز است که نتوانم دست کم تحلیلی کوتاهی از هر یک از این حماسه ها و با لاض از اندیشه های ژرفی که بیانگراصول اخلاقی و عشق جانسوز و روح دلآوری می باشند ، ارائه دهم . با ایداقرا رکرد که این منظومه ها از حیث زیبایی افکار و قالب ، بی نظیرهستند . زیرا با قلم پرتوان نظامی همه آنها به زری نساب مبدل گشته اند . هنگامی که این جمله نظامی را از نظر می گذرانیم به عمق بنوغ وی پی می بریم : " این پنج هزار و اندی ابیات در کمتر از چهار ماه به رشته تحریر درآمده اند و اگر به کارهای جنبی نمی پرداختم ، آن را در پانزده شب به اتمام می رساندم . " این امر شاهدی بر تخلیل خارق العاده شعری اوست . سالیان متمادی نظامی حتی مصرعی شعر حماسی نسرود ، اما قوه خلاق وی به لحاظ تجربیات ایام گذشته نضج گرفته و بارور شد ، به نحوی که هرگاه می خواست به اثر

خویش صورت عینی ببخشد، به جرأت می‌توان گفت آن اثر کا ملا"سه تصویر کشیده می‌شد و گوئی کافی بود تا آن را از ذهن خود به روی کاغذ منتقل سازد. نظامی قبل از مرگ خویش به هنگامی که شصت سال داشت در اثر ما قبل آخر خود و بالاترین شعرا ساطیری پارسی را سرود که با آن به اوج شهرت رسید، این اثر همان "هفت پیکر" است که حکایات گوناگون آن عنوان مقاله فعلی را تشکیل می‌دهد. در اینجا هر چند مختصر ضرورت دارد تا به موضوع این منظومه اشاره شود.

قهرمان داستان حماسی، بهرام گورسا سانی است. روزی شاهزاده از شکا ربا زگشت و در قصر "خورنق" جایی کدازاوان کودکی و دور از میهن خویش در آنجا پرورش یافته بود، به گردش پرداخت. ملازمان بسیاری همراه وی بودند. ناگهان در مقابل بنائیکسه هرگز آن را ندیده بود توقف نمود، لازم بود هر چه زودتر مباحثا شرح شود و در آن را بگشاید. آه، عجب منظره‌ای، آنها چه چیزی را به چشم خود می‌بینند؟ عمارتی را مشاهده می‌کنند که کا ملا"با مینیا تورتزئیسین یافته است. هفت شمایل دخترانی جوان نگاهها را متوجه خود می‌کنند. این تما ویرها نند رشته‌های گردن‌بندی تصویر مرد جوانی و زیبارخی را احاطه کرده و جملگی بدان خیره گشته‌اند. بنا به نشانه‌های اختران کتیبه‌ای بیانگراین مطلب بود که بهرام هنگام رسیدن به سلطنت، هفت شهذخت را که هر یک متعلق به سرزمینی است به ازدواج خود در خواهد آورد. بلافاصله وی از مرگ پدر آگاه گشته رهسپار ایران شد تا صاحب تاج و تخت شود. بهرام با مشکلات فراوانی روبه‌رو شد اما هربار به عنوان شهیری لایق ظاهر گشت. اکنون وی اسرار عمارت بسته را به یاد می‌آورد و قاصدانی به پادشاهان این هفت اقلیم جهان می‌فرستد تا خواستگاری از این شهذختان را به جا آورند. اینان برای اینکه بتوانند وظایف خود را به نحو نکوئی انجام دهند، می‌بایستی ازدادن گنج و تهدید کوتاهی نمی‌کردند. ستارگان دروغ نگفته بودند. بهرام برای این هفت همسر خویش قصری فراخ با هفت



سرا پرده که هریک رنگ کوکبی به خود داشت، بنا نهاد. بهرام هر روز به نزدیکی از شهدختان که رنگ سرا پرده او با آن روز همساز بود، وارد می شد و به داستان‌هایی که از زبان آنها جاری می شد گوش فرا می داد. اما بهرام به خاطر همسران خویش و ظایف پادشاهی خود را به دست فراموشی سپرد و زیرش او را فریب داد و به رعایای وی ستم روا داشت و برای مقابله با ایرانیان، جنگوران چینی را به کمک طلبید.

شهریادرست در آخرین لحظه زمستی خویش روبرو می گرداند و به تفسیر و وضع همت می گمرد، اما خیلی زود زبانی فایده بودن سعی و کوشش خود آگاه می گردد. باری بهرام به هنگام شکار گورخر در سرزمین هموارنا پدید می شود. همه دست به جستجوی وی می زنند اما بی فایده است. بدیگران با دیدگان نگران خود و مادرش یا قلب خویش بی ثمرانه به جستجوی وی می پردازند، چه هر انسانی دارای دو مادر است، یکی تن و دیگری زمین. ما در وجود فرزندان خود را با عطا و نیت می پرورانند و زمین خصمانه وی را از مادرش جدا می سازد. در این بخش از اثر، شما رچشمگیری از حوادث و جریانات دلربا و جذاب نهفته است. ابتدا حکایت هفت شهدخت به چشم می خورد. در اینجا با نقل حکایت، از لطف آن دوچندان کاسته می شود. در این مورد سخن از حکایت نیست، بلکه در این اثر ما برای هفت پیری دل انگیز، الگوها، تمثیل و رموزی گیرا، تفننی رنگارنگ و فنون شگرف حماسی چه در یک قالب کلی چه در جزئیات حوادث به خوبی به تصویر کشیده شده اند. زمانی که تظا می به وصف سوداها می پردازد از لطف و ملایمت غیر قابل ادراک آن شروع کرده و تا وصف و لایپر شورایی سودا به پیش می رود.

به همین سبب به لحاظ حقایق اخلاقی آن که در کنار نکات ظریف روان شناسی جای می گیرند، هنروی به یک ارزش عالمگیر دست یافته است. هرگز قادر به وصف آن نیستم که این زیبا ئیها چگونه بسا این انبوه تیره گون عبارات که عارفانه می درخشد مناسبت دارند.

اگر چنانچه آن زیبا ئیها نظر شما را جلب کنند، تنها تأسّف آن را خواهید خورد که قافیه شیندن آوای خود را عینیتید. در عرصه ادبیات پارسی و ادبیات اسلام به طور اعم فقط یک "نظامی" وجود دارد. هر حکایت با نیایشی که مخصوص یکی از رنگهاست آغاز گشته و سپس پایان می پذیرد. هر سلسله حوادثی با شنبه شروع می شود و به سیاه می پیوندد. در میان این دو انتها، سیارات دیگری نیز با خصیصه های الگوئی خود جای می گیرند، چکیده های از افسانه های را که شهدخت بیژان در قصر زرد قام خود نقل می کند، به عنوان نمونه ارائه خواهیم کرد.

هنگامی که خورشید سحرگامی سینه کوه را طلائی ساخت و در پهنای دشت دامان گسترد، بهرام این مشعل جهان همانند خورشید لباس زرد برتن کرد، چون جمشید جامی زرین در دست گرفت و تا جسی طلائی به مثال خورشید بر سر و نگینی زرد قام بر انگشت نهاد و با شکوه فراوان سلاح بر بست، به سوی سرا پرده زرد قام گام نهاد و مثنی طلا بر زمین پاشید تا سرور خود را صد چندان کند، تا به هنگام غروب در این عمارت با خوردن و آشامیدن به شادمانی پرداخت. سپس شهدختی را فرا خواند تا به قصه وی گوش بسپارد. وی داستان شهریار را برای بهرام حکایت کرد که وجودش مملو از قریحه ها و صفات والا ئی بود اما هرگز تن به ازدواج نمود. زیرا دریا فته بود که بنا به نشانه های اختران، زنان برای وی ناکامیابی بهارمغان خواهند آورد، پس کنیزانی خرید تا از میان آنان همسری به دلخواه خود برگزینند، اما توفیقی حاصل نکرد، هر یک از این کنیزان خریداری شده غرور اختیار کردند، خطا اذان پیرزنی بود که به آسانی اینان را می فریفت تا خود بین شوند. طوری که شهریار بی وقفه کنیزانی می خرید و با زمی فروخت، تا اینکه روزی خبر آوردند که تا جری از چین حوریانی آورده که هرگز تا کنون کسی آنان را ندیده است. چنین به نظر می رسد که در میان آنها

پری دختی یافت می‌شود که به معنی واقعی کلمه همانند دری است دست نخورده و تا بناکی سپیده سحر را می‌ماند، چنان به آرا می‌لب به خنده می‌گشود که زمین سالیان متمادی تلی شکر از پی وی بنا می‌نهد. شهریا رتا جر بردگان را فرا خواند. شهریا ربا زهریک از دختسران را همچون ماه زیبا یافت اما دختری که از وی برایش سخن گفته بودند، زیبا تر از آنچه می‌نمود که وصفش را شنیده بود، تنها یک عیب در وی به چشم می‌خورد: دلسردی وی با آنهمه زیبا ئیش برای هر کس نحس می‌نمود. با وجود این شهریا رد دختر دیگری اختیار نمود، او را خرید و در سودا هائی را که می‌توانست به نوبه بیا زما ید بر خود بست ماری کشت و از اژدهائی گریخت. این دختر زیبا در حر مسرابه سر می‌پرد و از انجام هیچ کاری سربا ز نمی‌زد، اما همواره در را بر روی همه کس می‌بست. حتی راضی نمی‌شد که پیرزن تیز به سخنانش گوش فرادهد و از آن لذت ببرد. نگاه شهریا ربا خرسندی تمام بروی خیره می‌گشت، هر چند که وی هرگز از رفتن رغرور آ میز خود دست نمی‌کشید اما گوئی شهریا ر خود را برده کنیزی کرده بود. با وجود این شهریا را زوی می‌خواهد که حقیقت را برایش بگوید. می‌خواهد از دلیل دلسردی وی از مردان آگا ه شود. شهریار مطلع می‌شود که بنا به روایتی همه بانوان خانواده وی که به ازدواج مردی در آمده اند، به هنگام م زایمان جان سپرده اند. اما پس از اظهار این را ز دختر زیبا از شهریا رمی‌خواهد تا صداقت خود را بروی آشکار سازد. وی می‌خواهد بداند چرا شهریا ر خیلی زودا زهر زنی می‌رنجد. شهریا ر نیز بی محابا تمام زنان مغرور و خودبین را متهم کرده و وی را نیز به عنوان نمونه با رزاین خلعت به مثال می‌کشد. اما هر چند که آتش که شهریا ر بر افروخته است هر آن شعله ورمی‌گردد ولی دختر زیبا خون سردی خود را حفظ کرده و از بحث و گفتگو صرف نظر می‌کند. پیرزن به لحاظ تجربه خویشت فرصت را غنیمت شمرده و در صد آن بر می‌آید تا از دختر زیبا که چندی پیش وی را رنجا نده بود، انتقام گیرد. شهریار کنیزی دلربا می‌خرد و در حالی که کالملا "مهربانی و عطفیت خود را به

کنیز اولی ابراز می‌دارد، آشکارا دل‌بستگی خود را به کنیزدومی نیز اظهار می‌دارد. این عمل تماماً دل‌سردیها و صبوریهایی این زیبای پرنخوت را در هم می‌شکند. به زودی عندلیب در غنچه گل می‌نشیند و شکوفه از هم می‌پاشد و بلبل نیز مدهوش می‌شود. هنگامی که شهریار تصویر را می‌ابد و قفل طلائی قندان را می‌گشاید، درجی را مشاهده می‌کند که لایق به زینت طلاست. سپس شهریار آن را به زرمزین می‌کند تا زرین فام گردد. سرچشمه شادی و سرور همان رنگ زرد می‌باشد. برای همین است که حلوی زعفران این چنین لذیذ است. اگر شاه‌آنی که زعفران زرد است پس بدان کسی که آن را مصرف می‌کند همواره لب به خنده می‌گشاید. نور شمع زلالی پرده‌ای زرفام می‌درخشد و گوساله موسی قدر و منزلت خود را در رنگ زردیافته است. طلای زرد فام سبب شادی است و به همین خاطر گل‌آخرا این چنین نفیس است. اگر به همین شیوه نماهای روزهای دیگر را نیز ببیند، همگان موافق خواهند بود، اما وظیفه من بالاتر از آن است که به خود اجازه دهم تا بیش از این به این موضوع پردازم. برای اینکه از خود افسانه‌ها سخن به میان آورم، لازم است بحث خود را در اینجا متوقف سازم.

نظامی حکایات و داستانهای کوتاهی برای ما به یادگار گذاشته است. ابتدا با مشاهده حکایاتی که در اقلیت مطلقند بسیار متعجب خواهیم شد. دو حکایت در مقابل پنج داستان کوتاه، در داستانهای کوتاه عناصر خیالی به وفور به چشم می‌خورد. اما به مرور مشاهده می‌کنیم که نگارنده حتی عناصر خیالی را نیز به یک واقعیت وهمی مبدل می‌سازد. اولین حکایت نظامی به موضوع عام حکایات می‌پردازد: خوبی پادشاه می‌آید و بدی به کیفر می‌رسد. قهرمانان داستان نیز حتی نام خیر و شر به خود می‌گیرند. خیرقا در به شفا بخشیدن به دیگران است، این حکایت با یک خصیصه کاملاً شرقی دارای حسن ختامی است. قهرمان داستان همزمان سه زن را به همسری برمی‌گزیند. نکته جالب توجه اینجاست که خیر "قهرمان داستان"

به دنبال ازدواج مجللی که با شهادت داشته و همچنین بعد از ازدواج با دختر زیبای وزیر، برای سومین بار با دختر سادّه و زیبائی از ایلات کردا ازدواج می‌کند که وی بلافاصله دیدگان شهریار را مدام واکرده و زندگی او را نجات می‌دهد. سبب خوشبختی او را فراهم می‌سازد، و او است که تنها همسر شهریار باقی می‌ماند. همچنانکه بدیهی است در حکایات مغرب زمین با لعکس این دختر جای خورا دم‌پایستی به دو همسر مرفه و الا مقام می‌داد. در حکایت دوم بیشتر به جزئیات خواهیم پرداخت زیرا این حکایت یکی از جذابترین داستانهای است که هرگز به رشته تحریر در نیامده است. بعلاوه این اثر با نمونه بودن خود برای " توراندوت و گوزی" و "شیلر" و "طبیعتا" اپرای "پوکچین" (با همان نام، در برابر مردم مغرب زمین معنا و مفهوم خاصی دارد). این در اینجا به بیان قضایای ملموس و بلاواسطه اکتفا خواهیم کرد). این با رشدهختی است از اسلاو که بهرام را سرگرم خود کرده است. وی مکان حکایت خود را در سرزمین روسیه قرار می‌دهد، اما علی‌رغم ویژگی خاص حکایت، کسی باور نمی‌کند که این مربوط به سرزمین اسلاو باشد. با وجود این جای دارد که بی هیچ تردیدی با تحقیقات و بحث فراوان روشن گردد که چه رابطه‌ای بین این حکایت و مردم اسلاو و روسی وجود دارد؟ پیشاپیش باید اذعان کرد که نظامی بر حسب اتفاق به این موضوع نپرداخته است. *رساله جامع علوم انسانی*

در یکی از شهرهای روسیه شاهی دختری داشت که از زیبایی‌های قابل تحسین برخوردار بود. روحش همانند جسمش لطیف و جذاب بود. او تبحر خاصی در علوم داشت. علم و هنر و همچنین جادوکاران را به خوبی شناخته شده بودند. لکن درست همین مزیت‌ها بودند که مانع از ازدواج او

1 - Turandot de Gozzi

2 - Schiller

3 - Puccini

می شدند، زمانی که خبردار شدند که دختر زیبا رخی آمده است همه خواستار او شدند، بعضی‌ها برای دست‌یابی وی از پول و طلا و بعضی دیگر از زور و قدرت خود مایه می‌گذاشتند، پدر نمی‌دانست چگونه از دست این مدعیان نجات یابد. شه‌دخت زیبا برای فرار از دست آنها دستور داد تا قصری محصور با دیوارهای رفیع در بالای کوهی بلند ساخته شود، سپس در آن سکنی گزید و در را بر روی همگان بست، از آنجائی که این شه‌دخت جوان اختران را می‌شناخت و به اسرار طبیعت واقف بود، می‌دانست آنچه را که از چیزهای خشک و تر در دست می‌کنند، و همچنین می‌دانست چگونه آب را گرم و آهن را سرد می‌کنند، چنین می‌نمود که وی زن است اما روح یک مرد در وی نهفته بود، پس با سحر و جادو مانع از آن شد تا کسی وارد قصر شود، کسی که می‌خواست راه قصر را در پیش گیرد، با تیغ‌های این سحر و جادو تکه‌تکه می‌شد، در این قصر چنان درد دل گواه قرار گرفته بود که اگر خبره‌ای به مدت یک ماه به جستجوی وی آن می‌پرداخت نمی‌توانست آن را بیابد، دختر شما ییل خود را در پای این درجای داده و در بالای آن چنین نوشته بود: " کسی که خواهان من است، همانند پیرانه‌ای که خود را به شمع می‌زند، به قصر من وارد خواهد شد و این کار، مردی را می‌طلبد که نباید یک روح بلکه با ید هزار روح داشته باشد، و لازم است که این چهار شرط را به جا آورد: فردی حلال - زاده باشد، طلسمها را در هم بکوبد، در بام مخفی قصر را پیدا کند و راه حل چهار معما را که در شهر در حضور پدرم از وی خواهم خواست بداند، کسی که بتواند این چهار شرط را بجا آورد صاف من خواهد بود و کیمیای سعادت را خواهد یافت، در غیر این صورت جان خود را از دست خواهد داد." تا بلو با نوشته‌اش بر برج شهر آویخته شده بود، افسردگی متعددی خواهان شه‌دخت بودند، اما روز به روز یکی پس از دیگری به کام مرگ می‌رفتند، عاقبت کارها نند سا بق درد آور بود زیرا که تعداد دجمه‌ها بردروازه شهر فزونی می‌یافت، در یک روز آفتاب سی شاهزاده‌ای که از شکا بر می‌گشت در مقابل دروازه شهر ایستاد.

تصویر شهذخت، این شاهزاده را مسحور خود کرد و تل جمجمه‌های شهر نتوانست وی را از عشق به این شهذخت یا زدارد. معذالک وی کورگورانه به استقبال مرگ نرفت بلکه استادی یافت که سحر را به وی آموخت. زمانی که هر آنچه که لازم بود فرا گرفت، مهیا گشت و لباس ارغوانی به تن کرد و با بدرقه دعای مردم راهی قصر شد. وی محل طلسم را بی آنکه حادثه‌ای رخ دهد پشت سر گذاشت و برای یافتن در قصر طیلی، را در برابر حصار به صدا درآورد و انعکاس صدای آن جای درب را بروی آشکارساخت. پس شهذخت پیکری به شاهزاده فرستاد تا وی را برای حل معماها به شهر آورد. بی آنکه لحظه‌ای تردید کند، شاهزاده به دعوت وی پاسخ مثبت داد و دستور داد تا شمایل شهذخت را از دروازه شهر پائین آورند و جمجمه‌ها را نیز به خاک سپارند. پشت بام جلوی خانه‌ها پرازکسانی بود که با فریادهای خود شاهزاده را تشویق می‌کردند و چنین می‌گفتند که اگر شاه مانع از این ازدواج شود آنها حکومت را سرنگون خواهند کرد. شهذخت به هنگام غروب به قصر رسید و همه چیز را به پدرش بازگ کرد. هر چند شاه پی برده بود که تقاضای وی از شاهزاده برای اجرای شرط چهارم بی‌فایده است، اما شهذخت به سادگی از این مسئله نمی‌گذشت. فردای آن روز شاه صاحب منصبان و الامقام را جمع کرده از شاهزاده نیز دعوت به عمل آورد و به افتخار وی یک مهمانی مجلل ترتیب داد و وی را به تخت شاهی نشاند و خود نیز به حریم سرانزد دخترش وارد شد. دختر که عروسک بازی "تاراز" را آموخته بود، شروع کرد به انجام آن شهذخت دوم را ریبی ساد از گوشواره خود کند و آن را به کنیز خویش داد تا به شاهزاده دهد و پاسبخ گیرد. کنیز در اسرع وقت به نزد شاهزاده آمد و آنچه را که لازم بود به وی گفت. مرد جوان این دوم را رید را با دقت و ارسی و وزن کرده سپس سه مروارید دیگر را که کالملا "مشابه دوتای اولی بودند برگزیده و بیه

آن‌ها افزود. قاصداً آنها را نزد شه‌دخت برد. هنگامی که شه‌دخت ایستاد  
پنج مروارید را مشاهده کرد آنها را با ظرافت وزن کرده سپس بسا  
وزنه‌ای خرد کرد. آنگاه مثنی شکر به آن اضافه کرده و به هم زد و بعد  
به نزد شاهزاده فرستاد. وی نیز فوراً "به آنچه که شه‌دخت می‌خواست  
بگوید، پی برد. پس لیوانی شیر طلبید و آن را به خرده‌های مروارید  
و شکر افزود. شه‌دخت آن را به سر کشید و بقیه را نیز وزن کرد. ذره‌ای از  
وزن اولیه مروارید کم نشده بود. و آنگاه یکی از انگشتریهای خود را  
در آورد و برای شاهزاده فرستاد. جوان عاقل آن را انگشت کرد و به  
جای آن انگشتری دیگری برای وی فرستاد که شب را به روز مبدل  
می‌کرد. دایه دوباره برگشت تا آن مروارید را که از حیث زیبا ئی  
منحصربه‌فرد بود به قوت درخشنده یعنی با نوری خود بدهد. با نوای  
مروارید را بر کف خود نهاد و سپس گردن بند خود را باز کرد و از میسبان  
مرواریدهای آن یک عدد انتخاب کرد که کاملاً "به مروارید شاهزاده  
شبهت داشت و تشخیص آن دو غیر ممکن می‌نمود. وی این دو مروارید  
را به نخ کشید: مرواریدها کاملاً "به هم شبیه بودند. هیچ علامتی  
نمی‌توانست این دو را متمایز کند. دایه به راه افتاد و مروارید را به  
دریاد دایا بهتر است بگویم پروین را به خورشید سپرد. شاهزاده  
کوشش فراوان کرد تا این دو را از هم تشخیص دهد. هیچ گونه تفاوتی  
ما بین این دو نبود. نه از لحاظ رنگ و نه از لحاظ درخشش. در واقع  
چیزی به چشم نمی‌خورد که بتواند وجه تمایز این دو مروارید باشد.  
شاهزاده فرمان داد تا صدفی آبی مهیبا ساختند و آن را با ایسن دو  
مروارید در کنار هم نهاد. شه‌دخت لب نگشود، فقط به لیخندی اکتفا  
کرد. وی صدق را به با زوی خود آویخت و سپس آن دو مروارید را به  
گوشواره خود نهاد و به پدرش گفت: " بروید مقدمات کار را فراهم  
کنید، من به اندازه کافی با سرنوشت خود بازی کردم. ببیند چقدر  
بخت و اقبال با من یا ربوده است که این چنین عاشقی داشته‌ام. من  
همسری دارم که همتائی ندارد، هر چند که به اکثر علوم واقف اما



علم او به مراتب از علم من بیشتر است." اما پدر اصرار داشت تا از چگونگی پرشها و پاسخهایی که ما بین این دور دو بدل شده بود آگاه گردد. زیرا که معنا و مفهوم آنها همانند معنایی بروی ناشناخته باقی مانده بود و دختر اکنون می خواهد از این معما را برپسند بگشاید. پس به وی گفت: "ابتدا دو مروارید از گوشواره خود کندم و سر آن این بود که زندگی دور زبیش نیست و هنگامی که در جواب آن شاهزاده سه مروارید دیگر افزود می خواست بگوید که اگر چنانچه زندگی پنج روز هم بود با زبرق آسا به سرمی آمد. هنگامی که مقداری شکر به خرده های این مرواریدها اضافه کردم می خواستم بگویم که زندگی آمیخته خواسته ها است همچنانکه مرواریدها به شکر چه کسی می تواند این دورا به کمک جا دو و کیمیا از هم جدا سازد؟ شاهزاده مقداری شیر روی این مخلوط اضافه نمود تا قسمتی از آن باقی بماند و بخش دیگری حل شود. از آن این بود که: شکر که با مروارید مخلوط می شود در یک قطره شیر محو می گردد من جام شیر را سر کشیدم تا بگویم در مقایسه با او تنها یک بچه شیر خواهر هستم. برای اینکه رضایت خود را در ازدواج با او ابراز دارم، انگشتری به وی فرستادم. او در حالی که مرواریدی به من می داد پاسخی متقابل داشت به این مفهوم که نمی توانم همسری همتای او پیدا کنم. اما من در جواب پیام او مرواریدی شبیه آن به وی فرستادم تا ثابت کنم که من تنها زنی هستم که می توانم با وی ازدواج کنم. او که نتوانسته بود مرواریدمشا به سومی پیدا کند صدفی ارسال کرده بود که رنگش آبی بود به جهت آنکه مانع سحرو جادو شود و درست با این کار وفا داری خود را نسبت به من در سینه ام تثبیت کرد."

گره آسبی وحشی رام شد، الماسی به مروارید رسید و شهبازی بر قرقاول چیره شد. من در صفحات اولیه از حکایات نظمی یاد کردم اکنون از نزدیک آنها را بررسی می کنیم. این حکایات در دور و ایست از یک خصیصه همزمان خیالی و واقعی تشکیل شده اند و ما اگر از قدرت تصور شاعرخواهیم حرفی به میان آورم لازم است بگویم که خاطر نشان کردن درخشش این تصویرها را ریبوده ای است. اما

با ید توجه کنیم به مفهوم این تصور که کمتر از یک واقعیت مطرح نشده است. این مسئله در جوهر حیات و روایات و به ویژه در هر آنچه که وی به عنوان یک روان شناس موشکاف توانسته است امورشخالی را به واقعیت نزدیک سازد به چشم می خورد و این در حالی است که شاه سر همواره خواننده را وادار می کند که خیالی بودن این امور را احساس کند. از طرف دیگر این حالات خیال و وهم به شاه عرا جازه می دهد تا قوه سرکش غریزه های جنسی را نشان دهد.

بدینگونه که سودائی از یک نقطه ای آغاز می شود و کم کم به جنون می رسد. فرجا مها در دنیا که رویاها به ما اجازه می دهند تا به اسلاف ریشه دار نظامی پی بریم. شخصی که بی اندازه پارسا و مسلمانسی معتقد بود که همواره سعی داشت مانع از آن شود که گناهان با قوانین الهی درهم بیا میزند. سرپیچی از این قوانین گناه بزرگی است. اما اطاعت از آن نعمات بی پایان زندگی بشری را به دنبال دارد. بی تردید "ماهان" خود جوانی بسیار زیبا بوده است. همه زیبایی او را تحسین می کردند. به منظور مشاهده کامل این زیبایی آنها جشنی در باغهای اطراف قاهره ترتیب دادند و به خوردن و آشامیدن مشغول شدند. شراب که حسابی ماهان را مست کرده بود وی را واداشت تا در زیر مهتاب در باغ قدم بزند. ناگهان مردی را دید که در برابرش ظاهر شد این فرد دوست ماهان بود. ماهان حضوری را در آنجا باور نمی کرد. این ماجرا بسیار تعجب انگیز می نمود زیرا که می پنداشت دوستش در سفر و در تجارت باشد. اما دوستش توضیح داد که به تا زگی از سفر بازگشته و از همان لحظه به دنبال ماهان می گشته تا سهم سودش را بدهد. به همین جهت لازم بود کمی از باغ دور شوند. دوست ماهان پیشا پیش حرکت می کرد و ماهان نیز مدام به دنبال او گام بر می داشت تا صبح فرسنگها راه پیمودند. ناگهان دوست ماهان نا پدید

گشت و وی نیز تنها و بی کسی در این مکان نا آشنا سرگردان شد. خسته و کوفته دراز کشید و تا حوالی ظهر به خواب رفت. سوزش آفتاب، گرسنگی و تشنگی وی را از خواب بیدار کرد. علی رغم خستگی خواست دوباره به منزل بازگردد. فقط به هنگام شب بود که پیر مرد و پیرزنی را دید که هیزم می‌پردند. بعد از آنکه از آنها خواهش کرد تا کمک کنند نام این واقعه، عجیب را برای آنها توضیح داد. اما اینان بلافاصله گفتند. این همان ابلیس بوده که می‌خواست او را در پیا بیان کم کند و دامها دند که در آینه‌ها و با دید بیشتر محتاط باشد تا در چنین راهی نیفتد. آنها را با کمال میل به وی نشان خواهند داد و بالاخره این زن و شوهر پیر نیز به شیطان مبدل می‌شوند که همسواره خواهان نابودی ما هان هستند. این ما جرای رعب آوریک بار دیگر برای سوارکاری با دو اسب اتفاق می‌افتد. جوان از هزار دیدی می‌گریزد و تنها در غاری پنهان می‌شود که نور کمی از یک جای نامشخص آنجا را روشن می‌کند. وی به دنبال این نور به راه می‌افتد و به باغی می‌رسد که در آنجا میوه‌های زیادی به چشم می‌خورد. برای خنک کردن خود میوه‌های زیادی می‌خورد اما سر و کله، نگهبان باغ پیدا می‌شود. ما هان به وی توضیح می‌دهد که چگونه به این باغ رسیده است و با این حرفها دل نگهبان را به مهر می‌آورد و او نیز قبول می‌دهد تا تمام این باغ را با سرای آن که در آن زنی زیباست به وی بدهد. اما نگهبان همه این امکانات را به یک شرط در اختیار وی می‌گذاشت و آن اینکه ما هان نباید تا با زگشت دوباره ۱۴ و با کسی در این مورد سخن بگوید و چندی بعد نگهبان به راه می‌افتد تا مقدمات جشن عروسی را فراهم سازد.

ما هان در حالی که با خوراک فراوان و آبی گوارا احاطه شده بود بر شاخه درختی نشست نسیم منک شا مگاهی وی را نوازش می‌داد. در حالی که زبخت و اقبال خود را ضی و شادمان بود مشغول خوردن شد و به استراحت پرداخت چرا که بعد از این همه سختی و مشقت به صورت

غیرقابل منتظره‌ای نجات یافته بود. اما این چیست؟ از دور دستها بیست نور ظاهرا هرگشته است. بیست دختر زیبا که هر یک شمعی دردست دارند به سوی وی می‌آیند. همگی لباس زیبا به تن کرده‌اند. ماهان با شور و شوق فراوان آنها را مشاهده می‌کند جملگی کا ملا" به وی نزدیک می‌شوند نفر اول در کنار ماهان به زمین می‌نشیند و به دیگران اشاره می‌کند تا کا ملا" نزدیک وی بنشینند. آنها آواز می‌خوانند و می‌رقصند تا زمانی که ماهان نیز آنها را از دست می‌دهد. مرد جوان مهیبا می‌شود تا از درخت پائین آید و با آنها به رقص و پایکوبی مشغول شود و اینجا است که ماهان فریب ابلیس را می‌خورد....



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی